



۶۴

سی اسفند 1383

سال سوم، شماره

دوهفته‌نامه‌ی فرهنگی

بازگشت به صفحه‌ی اول
بایگانی و خاطره‌های قدیمی‌تر



بازگشت

ترانه جوان‌بخت

tjavanbakht [@] yahoo.ca

برگشت و ظرافت صورت‌اش را به خاطر آورد و خنده‌ی مستانه‌ای که همیشه به یاد دارم.
- جاده‌ها را بدون تو رفتم، اما نتوانستم. گفتم اگر برگردم شاید به‌تر باشد.

- نمی‌خواهی بیش‌تر بمانی؟

- شاید! راستی، وقتی دیدم‌شان هنوز می‌گفتند دو نفر هستند، اما من به‌شان گفتم: "همه‌ی آدم‌ها در من جمع‌اند. پی کار خودتان بروید."

دستی به کلاه‌اش کشید. تارهای سفید موهایش از کنار شقیقه خودنمایی می‌کرد، اما هنوز شور و نشاط جوانی در نگاه‌اش بود.

- کلاه‌ام را باید عوض کنم. دیگر کهنه شده.

- بده ببینم.

بعضی قسمت‌های کلاه حصیری‌اش از هم باز شده بود. معلوم بود که سال‌ها از آن استفاده کرده.

- در یکی از جاده‌ها تابلویی گذاشته بودند که وقتی از کنارش گذشتم مرا به یاد تو آورد. این شد که برگشتم.

- یعنی اگر آن تابلو را نمی‌دیدم بر نمی‌گشتی؟

وارد سالن شد و دستی بر پیانو کشید.

- همیشه برای بازگشت علتی لازم است و تو این علت را باید در قلب من جست‌وجو کنی. خوش‌حالم که برگشته‌ام.

نگاهی به گل‌دان‌های بالکن انداخت.

- وقتی به‌شان گفتم که همه‌ی آدم‌ها در من جمع‌اند، یکی از آن دو دستی به شانه‌ی دیگری زد و گفت: "انگار به سرش زده فکر می‌کند من و تو هم در او جمع هستیم و خودمان خبر نداریم!"

- چه جوابی به او دادی؟

- به او گفتم که من همیشه در تابلوهایم آدم‌ها را جمع می‌کنم. تازه فهمیدم که نقاش‌ام. علاقه‌مند شده بود تابلوهایم را ببیند، اما من از آن‌ها جدا شدم. فقط به‌شان گفتم که هر دوشان در تابلوی بعدی من خواهند بود.

- چرا گفتی؟ قرار نبود کسی راز من و تو را بداند.

- بگذار این دو نفر بدانند. دنیا که به آخر نمی‌رسد.

- حسادت و ترس که نمی‌شود همیشه با تو باشند. باید فکر تازه‌ای بکنی. بازگشت تو یعنی یک معنای تازه در زنده‌گی من.

زنگ در به صدا در آمد.

- او را هم که دعوت کردی.

- این دفعه مثل دفعه‌ی قبل نیست. به من قول داده که به‌تر از گذشته باشد.

به طرف در رفتم. اضطراب هم به جمع ما اضافه شده بود. قرار بود تابلوی جدیدش را نشان‌ام دهد.

- چه خوب شد که آمدم. او هم که این‌جاست.

- اتفاقاً صحبت دوستان تو بود. در راه به آن‌ها برخورد کرده بود. از تابلوهای جدیدش به آن‌ها گفته، اما آن‌ها حرف‌اش را باور نکردند.

- ببین چه هدیه‌ای برای‌ات آوردم.

در دست‌اش یک تابلو بود. با دست‌اش کاغذهایی را که روی آن کشیده شده بود، کنار زد. تصویر عده‌ای بود که در یک باغ میز و صندلی چیده بودند و دو نفر که یکی کلاهی حصیری به سر داشت، طرف‌های غذا را برای جمع می‌آوردند.

یک نفر دیگر هم بود که تابلو به دست منتظر آن‌ها بود.

- تو این تابلو هم از تابلو دادن دست نمی‌کشی؟

دهسین

تولدی دیگر

نوروز من، آخرین پار

وقتی «ماهی‌سیاه»های کوچولو ...

رنگ رویا

کو بهار؟

پیوند

بهاریه

سه نقطه

زنگ تعطیل

ترمیم دل

نوروزان

هست و نیست، کم و زیاد فروغ

نشریه‌ی جدی، نشریه‌ی محفلی، و انگیزه‌های

نوشتن

وقتی در آخرین دم سقوط می‌کنی

اگر نمی‌نوشتم، حتماً الکی می‌شدم

بروز خود در وب‌لاگ

باغ و بهشت ایرانی - بخش دوم

از سخن تو

C'est la vie

شکفتن

هجرت

بازگشت

درخت غریب

همانا ما از خداییم!

تاریخ «کامل» اینترنت - بخش اول

مرد اول - بخش اول

نوشته‌های پیشین ترانه:

سکوت

قفل و پرند

افتادن اتفاق

یک شعر بارانی

انتظار من و تو

- چه کار کنم؟ خودت که می‌دانی من با این‌ها نفس می‌کشم.
- دفعه‌ی بعد کلاه تازه‌ام را به سر می‌گذارم. آن وقت می‌توانی مرا با یک کلاه جدید نقاشی کنی.
- یعنی تو واقعا برگشته‌ای یا می‌خواهی باز هم بعد از چند روز تنه‌ایش بگذاری؟
- اگر خودش بخواهد این دفعه برای همیشه خواهم ماند.
- البته که می‌خواهم! به شرطی که جاده‌ها را برای‌ام نقاشی کنی.

بوی غذا در سالن پیچیده بود.

- انگار خوب موقعی رسیدم. غذا هم که آماده است.

حس گرسنه‌گی من را به خودم آورد. تصمیم گرفتم از دفعه‌ی بعد حسادت و ترس را از رنگ تابلوه‌ایم دور کنم. کلاه‌ام را هنوز دارم. موهایم کمی سفید شده، اما نه به سفیدی برفی که روی کوه‌های آخرین تابلویم کشیده بودم. کوه‌هایی که آخرین سفرم با آن‌ها را به یادگار در دل خود داشت.

é

© برداشت مطلب از مجله «فروغ» به شرط ذکر مأخذ، نام صاحب اثر و اعلام نشانی مجله در اینترنت مانعی ندارد.